

## قصه‌ی قاضی حمص

(برگرفته از کتاب پانزده گفتار، تألیف مجتبی مینوی)

در قدیم‌الایام در یکی از بلاد شام مرد مسلمانی در جوار یک یهودی خانه داشت، این مرد مسلمان بسیار فقیر بود و آن یهودی ثروت بی‌اندازه داشت. مرد مسلمان از راه اضطرار و بیچارگی نزد یهودی رفته التماس کرد به او صد دینار زر قرض دهد تا آن را سرمایه‌ی تجارت و کاسبی کند، و وعده داد که قدری از منفعتی را که عایدش می‌شود به او بدهد. این مرد مسلمان زن بسیار خوبرویی داشت که آن یهودی او را مکرر دیده بود و یک دل نه صد دل عاشق او شده بود و همواره منتظر فرصتی بود که بر این مسلمان تسلطی بیابد شاید به مراد خود برسد. و دید که حالا خوب مجالی بدستش افتاده، رو به او کرد و گفت «تو همسایه‌ی منی و من دلم می‌خواهد کارت سروسامانی بگیرد، از خدا می‌خواهم که بتوانم به تو کمکی بکنم و هیچ نفع هم از تو نمی‌خواهم. صد دینار طلا به تو قرض می‌دهم به این شرط که درست سر شش ماه به من پس بدهی، اما برای خاطر جمعی یک سند بنویس و به من بسیار که اگر یک روز از موعد بگذرد من محق باشم که به وزن همین صد دینار یعنی درست صد مثقال از گوشت بدن تو ببرم». و پیش خود خیال کرد که این حتما در سر شش ماه نمی‌تواند از عهده‌ی ادای قرضش بر بیاید، و زنش ناچار می‌شود که دست بدامن من بشود، و آن وقت چه کار که حاضر نیست برای نجات دادن شوهرش بکند.

مرد مسلمان از این شرط متوحش شد و گفت «چطور چنین چیزی ممکن است؟» اما چون بفکر سختی کار و گرسنگی عیال و اطفالش افتاد گفت «هرچه باداباد، پول را می‌گیرم و منتهای جدوجهد را می‌کنم که قبل از انقضای موعد قرض را ادا کنم». سندی نوشت و به مهر شهود رسانید، و یک کلمه از این بابت به کسان خود نگفت، و راه سفر پیش گرفت. در این مسافرت تمام فکر و خیالش متوجه این شرط و سند بود، و متصل به خود می‌گفت «خدا نکند که موعد منقضی شود و یهودی مرا رسوای خاص و عام کند». به این جهت حد اعلای کفایت و مهارت را در کسب و تجارت بکار برد و نفع زیادی حاصل کرد، و به مجردی که برایش میسر شد صد دینار طلای کامل عیار تمام وزن بدست مسافر امین معتبری سپرد و خواهش کرد که چون به شهر ما می‌رسی این پول را بدست زن من بده و بگو که به آن کلیمی همسایه‌ی ما پردازد و سند مرا از او پس بگیرد. اما زن این مرد در

موقعی که وجه به‌دستش رسید در سختی و تنگی بود، و از شرطی هم که بین یهودی و شوهرش شده بود خبری نداشت، آن پول را به مصرف حوائج خود و اطفالش رسانید.

از آن‌طرف مرد هم به اطمینان این‌که قرض پرداخته شده است مدتی زیادتر از آنچه قبلاً قصد کرده بود در سفر ماند و ثروت خوبی حاصل کرد و شاد و خرم به شهر خود برگشت. روز اول کلیمی به رسم همسایگی و آشنائی بدیدن او آمد و با کمال ادب سلامت احوال او را جویا شد، و روز بعد باز آمد که «خوب، ارباب، قرض خود را ندادی و موعد گذشته است و حالا باید بگذاری که من صد مثقال یعنی یک رطل از گوشت بدنت ببرم». تاجر مسلمان گفت «این چه حرفی است؟ من پول را مدتی پیش از این برایت فرستادم» و یهودی جواب داد که «هیچ‌کس پولی به من نداده و سندت هنوز در دست من است». تاجر از زوجه‌ی خود تحقیق کرد، و زنش همین‌که از ماجرا مطلع شد از این‌که بر خلاف دستور شوهر عمل کرده بود پشیمان شد، اما پشیمانی سودی نداشت. یهودی تاجر را به حضور قاضی کشید و احقاق حق خواست. قاضی همین‌که سند را دید و عرایض طرفین را شنید رو به تاجر کرد که «یا باید یهودی را راضی کنی که از حقش بگذرد، و یا باید بگذاری که یک رطل از گوشت بدنت ببرد». تاجر به این حکم راضی نشد، و گفت «بیا تا به پیش یک قاضی دیگر برویم» رفتند و او هم همین حکم را داد. چند روزی بدین وتیره گذشت و تاجر از کثرت فکر و خیال خواب راحت نداشت. یک روز با یکی از دوستان خود که مرد ذکی و باهوشی بود مشورت کرد، و او گفت «تو مسلمانی و او ذمی است، و حق انتخاب قاضی با توست. به او بگو «بیا پیش قاضی حمص برویم» و یقین بدان که اگر پیش او بروید کار بر وفق مرادت خواهد شد». تاجر با کلیمی مطالب را در میان نهاد و با هم عهد و پیمان موثق کردند که هر دو به حکم قاضی حمص راضی شوند و از آنچه بگویند تخلف نکنند. بنابر این با هم به جانب حمص رهسپار شدند.

در این سفر گوئی بلا و گرفتاری از در و دیوار برای تاجر بیچاره می‌بارید. هنوز چندان مسافتی طی نکرده بودند که دیدند قاطر چموشی رو به ایشان می‌تازد، و صاحب قاطر در دنبال او می‌دود، و فریاد می‌کند «محض رضای خدا قاطر مرا بگیرد یا کاری کنی که به سمت من برگردد». تاجر سنگی از زمین برداشت و به سمت قاطر پرتاب کرد، از قضا سنگ به چشم قاطر اصابت کرد، و قاطر ایستاد. صاحبش او را گرفت و دید که یک چشمش بیرون آمده است. دست در گریبان تاجر زد که «قاطر مرا کور کردی، باید تاوان بدهی». یهودی

به‌میان آمد که حقی که من بر او دارم اولویت دارد برای آن‌که من مقدم بوده‌ام، و پس از مدتی نزاع و گفتگو عاقبت قرار بر این شد که صاحب قاطر هم با یهودی و تاجر به‌حضور قاضی حمص برود.

اواسط روز عبورشان به فلاح ضعیف فقیری افتاد که خرش بر زمین افتاده و در گل گیر کرده بود و هر چه می‌کوشید به‌تنهایی نمی‌توانست خر را بلند کند، به این مسافری التماس کرد که به او کمک کنند، و آنها هم اطراف خر را گرفتند، و تاجر دست در دم خر زد و با قوت هرچه‌تمام‌تر کشید، دم خر از بیخ کنده شد و در دست تاجر ماند. فلاح دادوبیداد کرد که «دم خرم را کنده‌ای و باید قیمت خر را بدهی». همراهان تاجر او را راضی کردند که با ایشان به شهر حمص برود و از قاضی آنجا حکومت بخواهد. آن شب را سر راه در دهی اقامت کردند و بالای بام خانه‌ای خفتند. دو پاسی از شب گذشته بانگ و غوغائی شنیده شد و این چهار مسافر از خواب بیدار شدند. تاجر که همسرها را مشغول تجسس از علت بانگ و فریاد دید از موقع استفاده کرده از بام خانه به‌پائین جست که از چنگ شکایت‌کنندگان فرار کند، از قضا بر روی پیرمردی افتاد که در پای دیوار خوابیده بود، و پیرمرد فریادی کشیده آن‌ا مُرد. دو پسر آن مرد گریبان تاجر را گرفتند که پدر ما را کشته‌ای و باید به قصاص برسی. یهودی و صاحب قاطر و صاحب خر نیز پائین آمدند و مردم جمع شدند، و پس از مجادله‌ی فراوان مقرر شد که این مرافعه را هم به حضور قاضی حمص ببرند. لذا صبح روز بعد شش نفری با هم به‌راه افتادند.

در میان راه از دهی می‌گذشتند. در کوچه‌ی باریکی مرد تاجر دری نیمه‌باز دید، خود را به‌شتاب به آن در رسانیده لگدی بر در نواخت و خود را به‌درون انداخت تا از دست آن پنج نفر بگریزد. از اتفاق بد زنی حامله پشت آن در بود، ضرب سختی بر او وارد آمد و ناله و عریده سر داد و جنین سقط شد. شوهر زن دست در گریبان آن سیه‌روز زد، و عاقبت او هم به‌ناچار همراه جمع رو به‌شهر حمص آورد.

چون وارد شهر شدند در یکی از کوچه‌ها منظری عجیب دیدند: پیرمردی با ریش انبوه و عمامه‌ی بزرگ و عبای بلند وارونه بر پشت خری نشسته بود و چنان مست بود که پا از سر نمی‌شناخت، و استفراغ کرده بود و لباس‌های خود و کفل خرک را آلوده کرده بود. پس از تحقیق معلوم شد که شیخنا محتسب شهر است که کارش نهی از منکرات و منع از شرب مسکرات است! قدری دورتر به مسجدی گذشتند که دیدند در شبستان آن جمعی از مردم نشسته‌اند و قمار می‌کنند و فردی بساط پهن کرده شراب می‌فروشد. هنوز چند قدمی نرفته بودند

که دیدند جماعتی از مردم تابوتی بر دوش گرفته‌اند و می‌آیند، و در میان تابوت مردی زنده نشسته است و فریاد و زاری می‌کند و از عابرین سبیل تقاضای ترحم و یاری می‌کند، که «ای مسلمانان، ببینید که من زنده و تندرستم و این مردم از خدا بی‌خبر می‌خواهند مرا به قبرستان ببرند و چال کنند»، و کسانی که تابوت را می‌برند به مردم خطاب می‌کنند که «گوش به این حرف‌ها ندهید، دروغ می‌گویید، مدتی است مُرده است و قاضی حکم کرده است او را دفن کنیم». در آن هنگام بانگ مؤذن از مسجد جامع شهر برخاست که می‌گفت «شهد أن لا اله الا الله ، و إنَّ اهل حمص یشهدون محمداً رسول الله». همه تعجب کردند. به مسجد رفتند دیدند امام جماعت بر یک پا ایستاده و نماز می‌خواند.

آن شب را آن هفت نفر در کاروانسرای با هم به‌سر بردند و ضمناً شنیدند که آن مرد بدبخت را بردند و زنده‌زنده به‌گور کردند. صبح روز بعد هر هفت نفر با هم به خانه‌ی قاضی رفتند. تاجر که پیشاپیش می‌رفت بی‌خبر و ناگهان در غرفه‌ی قاضی را باز کرد. چیزی دید که مسلمان نشنود کافر نبیند. پسری نوجوان بر قاضی سوار بود. با شتاب در را بست و به آواز بلند به همراهان خود گفت «جناب قاضی مشغول سجود است باید صبر کنیم تا سلام بگوید». قاضی این کلام او را شنید و صورت او را هم در آن یک لحظه دیده بود.

بعد از آن‌که کار خلوت او تمام شد و مرافعه‌کنندگان را به‌حضور خود خواند هر شش مدعی در آن واحد فریاد شکایت بلند کردند و غوغائی پیاپی شد که قاضی نمی‌توانست مطلب هیچ‌یک را بفهمد، همین‌قدر اجمالاً ملتفت شد که این تاجر مدعی‌علیه است و سایرین همه شاکی. مصمم شد که به پاداش خطاپوشی و حفظ آبروی قاضی که از او بروز یافت او هم جانب تاجر را رعایت کند. ارباب دعوی را ساکت کرد و امر داد که یک به یک به‌ترتیب دعوی خود را اقامه کنند.

ابتدا مرد یهودی سند خود را ارائه داده گفت «مولانا قاضی امر فرماید که این تاجر مسلمان یک رطل از گوشت تن خود را به من بدهد». و تاجر تصدیق کرد که با یهودی چنین شرطی بسته بوده، منتهی پولی را که به این قصد فرستاده بوده است زنش خرج کرده و به داین نداده است، و حاضر است که حالا وجه او را با منفعت هنگفت بیردازد، اما دادن یک رطل از گوشت بدن خود را خلاف انصاف می‌داند. قاضی [از مرد یهودی خواست که وجه مضاعف بستاند و از دعوی درگذرد اما یهودی نپذیرفت. پس قاضی] به مأمورین شحنه امر کرد که تیغ تیزی حاضر کنند. از شنیدن این فرمان لرزه بر اندام تاجر افتاد. همین‌که تیغ را آوردند قاضی روی به داین

کرده گفت «برخیز، یک رطل گوشت از تن او جدا کن، به نحوی که نه بیشتر باشد نه کمتر. زیرا اگر ذره‌ای بیشتر یا کمتر از یک رطل ببری ترا نزد حاکم می‌فرستم که به قتل برساند» و یهودی جواب داد که «من نمی‌توانم درست به اندازه یک رطل ببرم، و ناچار قدری کمتر یا زیادتر خواهد شد». قاضی اصرار کرد که حق تو درست یکصد مثقال از گوشت تن اوست، و نباید ذره‌ای کمتر یا بیشتر ببری، و یهودی که چاره‌ای ندید [به پول رضایت داد، اما قاضی گفت «آن مال قبل بود، اکنون فقط باید یک رطل گوشت ببری». یهودی که چنین دید به ناچار] راضی شد که از حق خود گذشته برود. ولی قاضی آن را هم اجازه نداد و گفت «یا باید جان خود را به دست قضا و قدر سپرده مبادرت به بریدن یک رطل گوشت کنی، و یا آن که مخارج سفر او را پردازی». و عاقبت مرافعه به این ختم شد که یهودی یکصد دینار دیگر هم به تاجر داده از کلیه حقوق خود بگذرد و برود.

بعد از آن صاحب استر آمد و شکایت کرد که این مرد قاطر مرا کور کرده و باید تاوان بدهد. قاضی پرسید که «قیمت قاطرت پیش از کور شدن چقدر بود؟» و او جواب داد که اقلأ هزار درهم می‌ارزید. قاضی گفت «بسیار خوب، مطلب بسیار ساده و آسان است، ازّه‌ای بگیر و قاطر را سراپا به دو نصف کن، نیمه‌ی کور را به او بده و پانصد درهم بگیر». صاحب قاطر به این کار راضی نشد و گفت قاطر من با همین چشم کورش الآن هم هفتصد و پنجاه درهم می‌ارزد، چرا عبث او را بکشم و پانصد درهم بگیرم؟ بهتر این است که از دعوی خود بگذرم. قاضی گفت «اختیار با توست، اما چون شکایت بی‌موردی آورده‌ای و این تاجر محترم را به زحمت انداخته‌ای باید به او مبلغی برای جبران زحمت پردازی تا او از تو بگذرد» و صاحب قاطر هم صد دینار زر پرداخته [و] رفت.

سپس دو فرزند پیرمردی که مُرده بود دعوی خود را اقامه کردند. قاضی از ایشان پرسید که «آیا بام آن خانه به بلندی بام این مدرسه که می‌بینید هست یا نه؟» گفتند «بلی هست مولانا» قاضی گفت بسیار خوب، این تاجر در پای دیوار می‌خوابد و شما هر دو به بالای بام رفته بر سر او می‌جهید، و چون از خون‌بهای پدر به تساوی سهم می‌برید باید مواظب باشید که هر دو در آن واحد روی او بیفتید، اگر مُرد که شما به حق خود رسیده‌اید، و اگر مُرد به‌رحال قصاص به‌عمل آمده است». آن دو جوان بالای بام رفتند و از آنجا نگاهی به زیر انداختند، ایشان را وحشت گرفت. دوباره پائین آمده گفتند «ایهاالقاضی، اگر ما مثل سگ هفت جان داشته باشیم یکی را به‌در نخواهیم برد، بهتر آن است که از خون پدر درگذریم». قاضی گفت «شما قصاص خواستید و چاره‌ای

نیست جز این‌که قاتل را به قصاص برسانید». بعد از مدتی گفت و شنید و میانجی‌شدن مصلحین خیراندیش عاقبت این دو نفر نیز دویست دینار به تاجر جریمه دادند و رفتند.

مردی که زنش بچه انداخته بود پیش آمد و عرض حال کرد. قاضی پرسید بچه چندماهه سقط شده است؟ مرد جواب داد شش‌ماهه. قاضی گفت حکم این قضیه این است که زن را طلاق دهی و پس از انقضای مدت عدّه، او را برای مدعی علیه عقد کنیم و شش‌ماه پس از انعقاد نطفه، زن را به تو مسترد دارد. آن مرد دید بچه‌اش مرده است، زنش را نیز به هم‌خوابگی دیگری باید تسلیم کند، گفت ای جناب قاضی، مرا با او مرافعه‌ای نیست. قاضی گفت اگر چنین است چرا این‌همه با او مناقشه و مجادله کردی و رسوای خاص و عامش کردی؟ پس باید به جبران آن‌که تزییع آبروی او شده است مبلغی بپردازی و او را از خود خشنود سازی. مرد فرزندمرده نیز صد دینار زر داد و رفت.

آخر از همه صاحب خر آمد، و تاوان دم خرش را خواست، قاضی گفت «سَنِّ بِالسَّنِّ وَالْجُرُوحِ قِصَاصٌ» اما از آنجا که تاجر خر ندارد به تو حق می‌دهم که تلافی خر خود را سر خر من دربیآوری و دم او را بکنی. پس خر قاضی را آوردند و این مرد دم او را محکم در هر دو دست گرفت و به سختی هرچه تمام‌تر کشید. اما این خر خری بود که قاضی بر پشتش سوار می‌شد، و زیر بار چنین شوخی‌ها نمی‌رفت قدمی به جلو گذاشت و چنان جفته‌ی محکمی به سینه‌ی مرد زد که او را نقش زمین ساخت. همین‌که صاحب خر بر پا خاست تقاضا کرد که او را از گرفتن حق خودش معاف بدارند، ولی قاضی به این راضی نمی‌شد که صاحب خر از حق خود صرف نظر کند. یک بار دیگر دم خر قاضی را کشید، و یک بار دیگر لگدی جانانه حواله شکم و سینه او شد که بر زمین افتاد. نالان و تضرع‌کنان گفت «ای حضرت قاضی من بر این تاجر ادعای باطل کرده بودم، اصلاً این خر من از کرگی دم نداشت. اما اگر باید که من هم مثل دیگران جریمه‌ای بدهم بفرمائید چقدر است تا بدهم و دنبال کار و زندگی خود بروم». و بعد از اندک گفت‌وگویی او را هم به دادن صد دینار زر ملزم کردند.

همین‌که شکوی‌کنندگان همه رفتند و مجلس قاضی خلوت شد قاضی آن ششصد دیناری را که از ارباب دعوی جمع کرده بود به قاعده‌ی «نصفُ لی و نصفُ لک، ان الله خیر الرازقین» بین خود و تاجر تقسیم کرد. و چون دید که تاجر هنوز نشسته و مستغرق بحر تفکر است از او پرسید «مگر حکم مرا نپسندیدی و به آنچه کردم راضی نیستی؟» تاجر گفت «خدا بر عمر و عزّت قاضی بیفزاید، من رضایت کامل دارم، و حکمت و عدالت

قاضی مرا غرق حیرت و تحسین کرده است، ولیکن از آن‌دم که وارد این شهر شدم تاکنون چند امر عجیب و وقعه‌ی غریب دیده‌ام که از خیال آنها به‌در نمی‌روم: محتسب مست خمر، مسجد محل قمار و فروش شراب، مسلمی تندرست در تابوت، و قاضی مسلمین بینی بر خاک!... اگر مولانا سرّ این امور بر من مکشوف سازد و علت آنها را بیان کند خود را رهین منّت او خواهم شناخت». و قاضی جواب داد که ترا بر گردن من حقی ثابت شده است که ناچار هر حاجتی از من بخواهی اگر از عهده‌ی من خارج نباشد آن را برآورده خواهم کرد. بدان که تمام تاکستان‌ها و خمارخانه‌های این شهر وقف خیرات و مبرّات شده است و من دیدم که اگر شراب‌اندازی و شراب‌فروشی را قدغن کنم ضرر به موقوفه می‌رسد، و از هیچ ممرّ دیگری به این اندازه وجه عاید نمی‌شود تا بتوانم موقوفه را تبدیل به احسن کنم، اما موکارها و خمارها نادرست‌اند و اگر دستشان برسد آب و چیزهای دیگر در شراب داخل می‌کنند، یا شراب‌های بد می‌فروشند، و این هم باعث ضرر موقوفات می‌شود. به این جهت محتسب را مأمور کرده‌ام که گاه‌گاهی بی‌خبر به دکان‌ها و سردابه‌های خماران برود و شراب آنها را بچشد تا خاطر جمع شود که عیبی در آنها نیست. و اگر از هر خمره‌ای چند قطره هم بچشد در آخر به سرش می‌زند و او را از حال طبیعی خارج می‌کند. چنین تصادف کرد که دیروز که شما وارد شهر شدید محتسب به امتحان و چشیدن خمره‌های شراب رفته بود.

آن مسجد که دیدی موقوفه‌ای ندارد جز موستان، ولی انگور آن خوردنی نیست، ناچار محتسب آب آن را می‌گیرد و شراب می‌سازد و می‌فروشد و بهای آن را در مصارف جامع خرج می‌کند. و چون این مسجد فعلاً محتاج مرمت و تعمیر کلی است، به این جهت شبستان آن را هم برای بازی و مشغولیت اجاره داده‌ایم تا از این راه پولی فراهم شود و بتوان آن را سر و صورتی داد و برای طاعت و عبادت آماده کرد.

اما مردی که دیدید در تابوت گذاشته‌اند و به قبرستان می‌برند خاطرت جمع باشد که مُرده بود و موت او در محضر خود من به ثبوت رسیده بود. ده ماه پیش از این زن او به حضور من آمد و دعوی کرد که شوهرش در غربت فوت کرده است و اذن خواست که زن دیگری بشود، من از او شاهد و بینه خواستم، و آن زن دو شاهد عادل معتمدالقول گذرانید که شوهرش فوت شده است، و چون امر بر من ثابت و محقق شد فتوی دادم که می‌تواند عدّه متوفی نگه دارد و بعد از آن زن دیگری بشود. [و او هم بعد از پایان عدّه به نکاح یکی از طلباب درآمد] دیروز این مردی که دیدید آمد و شکایت کرد که زن من با دیگری ازدواج کرده است، من گفتم آن زن را

آوردند و مطلب را از او پرسیدم، و معلوم شد این مرد همان شوهر اوست که ده ماه قبل به شهادت عدول، فوت او را در محضر خود من به ثبوت رسانیده بود. من به این مرد گفتم «چنان‌که می‌بینی وفات تو محقق و مسلم شده است و حکمی که در این باب داده‌ام قابل نقض و نسخ نیست، و اگر اصرار بر زنده‌بودن بورزی زندگانی این زن و مرد را سخت و تلخ می‌کنی، و من برای استراحت آن دو نفر و برای این‌که مرتکب معصیت کبیره‌ای نشده باشند ناچارم امر بدهم تو را دفن کنند».

اما مؤذن، حکایتش اینست که مؤذن ما ناخوش شده است، یک نفر یهودی بلند آواز خوش صدا اجیر کرده‌ایم که برای ما اذان بگوید، ناچار می‌گویند اهل حمص شهادت می‌دهند که محمد رسول خداست. اما پیش‌نماز مسجد، همین‌که بانگ نماز جماعت را شنید با شتاب بیرون آمد پای او به نجاست آلوده شد، برای آن‌که وقت نگذرد همان طور به نماز ایستاد ولی پای نجس خود را از نماز خارج نگه داشت، و بعد از ختم نماز رفت و تطهیر کرد.

و پسری که دیدی بر من سوار است، پدرش مُرد و مال فراوانی برای او به ارث گذاشت، و پسر صغیر بود، حالا بزرگ شده است و جماعتی آمده شهادت دادند که بالغ شده است، و من امتحانش می‌کردم ببینم راست است یا نه.

تاجر بر شمّ فقاہت و رأی متقن قاضی آفرین کرد و مخصوصاً از این‌که در مورد خود او چنان احکام عادلانه‌ی بی‌خدشه‌ای صادر کرده بود شکرگزاری کرد و از خدمت قاضی مرخص شده به شهر خود برگشت و با ثروتی که از برکت حزم و حکمت قاضی حمص حاصل کرده بود باقی عمر را با عیال و اطفال در کمال خوشی و رفاه گذرانید.



[http://www.freewebs.com/mehran\\_p/hekayat/hems.htm](http://www.freewebs.com/mehran_p/hekayat/hems.htm)



و مختصر ویراستی از: م. سهرابی



پی‌دی‌اف:

[http://mehdisohrabi.files.wordpress.com/2012/02/qhazi\\_hems1.pdf](http://mehdisohrabi.files.wordpress.com/2012/02/qhazi_hems1.pdf)